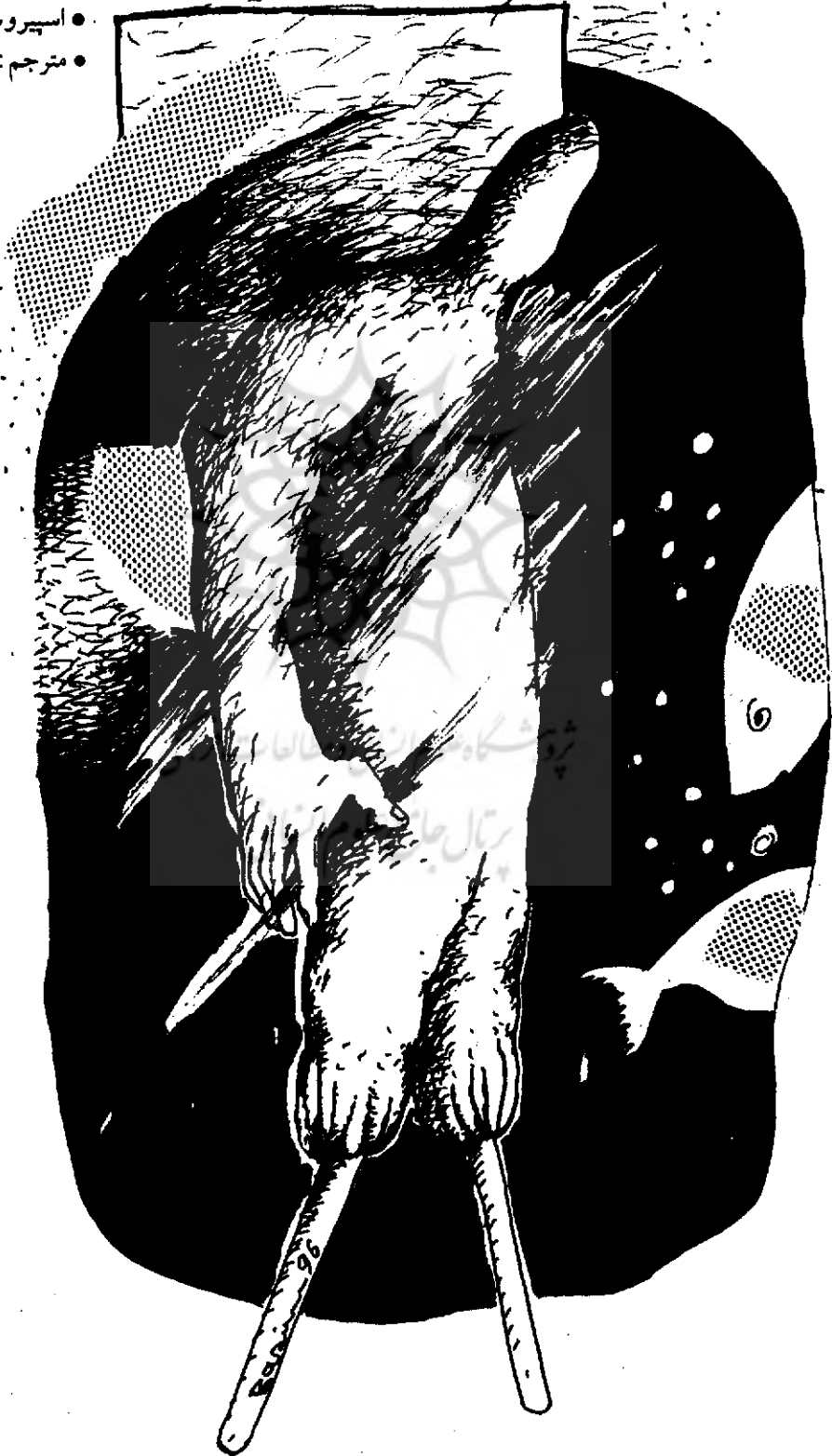


از زخم غریب ما

• اسپروس کانپوراس
• مترجم: عادلہ صدر





بهار حافظه

يك دلفين سفيد،
سفيد، خواهد بود
و آشيانه‌اي نهن
در فرداي بي کرانه
گذرگاه ستارگان خواهد بود
: بارقه‌اي
.. بهار حافظه
گذار آن زمان بيايد
سودگي از ستيزي
ه حيرانت مي کند
گذار بيايد...

• اکتور کاکناواتس

هموليز

چشمهاي درشتش
رؤياي تو را خنجر زده است
خاک با صدايي رسا فمناک مي شود
از رؤياي تو مي پرسم
و از آنچه مسکوت مانده است،
از خاک فمناک
از زخمان که غريب مانده است.
از شکاف ديوار سرک کشيد:
شب تبغش را ذره ذره
برگردنت مي سايد
در طول روز،
گردنها را بزن!
بزن!

چه کسی به دنبال جلاذ خود است!

ابدیت
پاهای چوبی اش را دوباره می کشد،
با صدای سنگین راه می رود.
اینجا خشک است
و اطرافسمان دریای بیکران خشکیده
و آسمان
جعبه خالی از شاه ماهیهاست.
طبّال!
با چوبهای طيلت چه کردی؟
جيبهايمان را از دشمن و
از خرده‌هاي نان
خالی می کنیم
موج غریت و دلتنگی.
از رنگ سپاه می پرسم
از زرد، از طلايي
مبادا آنچه دفن کرده ايد
تک صدایم بوده است!

همین

نه با ترفندهای ماهواره‌ای،
نه با کولپوا^(۱)
برای کسانی
که همه چیز را می بینند
هرگز چنین شانس وجود نداشته است
شما بگوئید: يك ملاقات مسخره!
جسم در خاکستر سرد صدف ساکنی
مانده است.
به يمن قدرت حاکم
دشتها با تشریفات پر شده‌اند.
ایرنیس^(۲) های ساکن
تخم لیبازی را
در خیابان خالی
در رخنه اسفالت می باشند.
مرهم آن شیهه‌ای است
که صبحگاه
با احترام
کشیده می شود.

دانشجو

بعد از حل تمرینات،
درحالی که فکر اعصابش تحريك شده بود،
پرواز کرد.
به اندازه پرتاب يك نیزه پرید.
صدایش بر سطح باد کشیده می شد.
در عمق افق
غبار ناقوس کلیسا را بلند می کرد
حس کرد لذت باشکوهش
در کهکشان غرق می شود.

پانوشتها:

۱. نوعی حلوا که در مراسم عزاداری در یونان پخته می شود.
۲. تصویری از اشباح زن که به خواب افرادی که اعمال خلاف الحجام می دهند می آید و یا آنها را دنبال می کند.



آشنا و غریب



• یوگروس مارکو پولوس

جوانترین ما

عصرها

که دور هم می نشستیم

اوقات چه خوش بود!

در آغاز سخن از کشتی بود

و سرانجام از محبوب

او که مشتاقترین بود،

به دیگران مجال سخن نمی داد

و چه داستانها که نمی بافت!

آنقدر می گفت که از نفس می افتاد؛

و ما به او خیره می ماندیم

اما بعدها سایه جدایی و سکوت

بر ما سنگینی کرد.

در یکی از آن عصرها بود که برخاست و رفت.

بی آنکه هیچ بگوید،

و چون ملوانی پیر به خاطره ها پیوست.

مادرش هنوز چشم به راه اوست.

نوازندگان

دسته نوازندگان در طول تفرجگاه شهر،

مارش نظامی می نواختند.

پسرکی چهارده ساله

که کلاهی بزرگ بر سر

و لباسی ویژه به تن داشت،

شیپور می زد

بی آنکه به پیچ جاده اعتنا کند.

وقتی دسته نوازندگان پیچ را پیمود

او همچنان به راه خود می رفت و شیپور می زد

حیوانات وحشی

حتی وحشی ترین حیواناتی

که روزگاری دراز گذرانده اند

و دیگر آرزویی ندارند،

اشک حسرت

در چشمانشان می درخشید.

قرن خاطره ها

چونان روزی خشک، عطشناکم.

دستانزت چون سنگهایی سخت

راه را بر آب بسته اند.

تو می خندی

خنده ات همچون جامه هایی ست شکسته است

در ساحلی دور افتاده.

و تو گذشتی،

صدای شلیک در مرغزار طنین افکند

صدایت در گلو شکست

اگر مرده بودم،

هرگز مرا نمی دیدی.

اگر آن روز قوطی کبریتهایت در ایستگاه

یا ترن با خود برده بودی،

هرگز مرا نمی دیدی.

اگر آن شب خانه مان را با عجله

برای همیشه ترک نمی کردی،

اکنون آتش حسادت

در من زیاده نمی کشید.

مردمان همه چنین اند:

برخی کوهند و دیگران چاقو

همه چیز در اینجا پایان می پذیرد

در اینجا نادیده ها به وقوع می پیوندد.

باید جست

بیا در جست و جوی ذره ای عشق باشیم

چونان مردم فقیر که در پی گلیم پاره ای هستند.

صلح خریدنی نیست.

آن گاه که می روی

آن گاه که می روی

کت و کلاهت را نیز با خود بردار

آهنکی دیگر ساز کن،

چون آنان که برای همیشه می روند.

اما غمت یاد آور خاطره ای ست دور

از سینما - تأثر رویاز ماه سپتامبر

با تماشاچیان بی احساس،

گنگ و تنها.

غمت یاد آور «پانوراما»

همکلاسی دوران کودکی ماست.

بیا به یاد آن روزها

به تصویری بنگریم.

عصرهای هر یکشنبه

عصرهای هر یکشنبه

آستانه عمارت های بزرگ

مرا به یاد آرامگاه های باشکوه کهن می اندازد،

که غبار فراوشی بر آنان نشسته

و گاه دست روزگار بر سردرهاشان

گلهای پیچک رویانده است.

در اینجا دوستان ما خفته اند،

آشنا و غریب.

حتی آخرین بخت را از آنان ستانده اند،

با احساسشان بیگانه اند.

تو را برتر از همه چیز می ستایم

می خواهم از آن من باشی

می خواهم اسباب بازیهای دنیا از آن تو باشد

زیرا در کودکی

با قطارهای شکسته ای بازی می کردم

که هر کریسمس

زنی ثروتمند به مادرم می داد

گفتم:

مردمان فرزند تنهایی آند،
چون دو کشتی سیاه که بعد از ظهری را
در بندری دورافتاده می گذرانند.

پس ما به عشق دچار می شویم،
چون انسانهایی ناتوان
در دنیایی انباشته از انسانهای خطاکار.

اما، تو رفتی
و پس از تو
تنها جاده ای غبارآلود بر جای ماند.

دورها آوایی است،
گاه بلند و گاه کوتاه
چون مستی ناآگاه.

گویند همسر نجیب زاده ای

او را ترک کرده است
دختر زنی دیوانه

آهنگها خسته به روی زمین می غلتند
و چون گویهای بلورین به دست دزدان،
و چون گویهای بلورین به دست دزدان
می شکنند.

چگونه شعری دیگر برایت بگویم؟
کلماتی از یاد رفته می باید،
آری، از یاد رفته

شعر به سنگریزه هایی سخت و خشن نیاز دارد.
من دیگر در جستجوی ساحلها نیستم.
و نه حتی آنها را می شناسم.

شعر، رودخانه، شاعر

می دانی که شعر احساس دارد،
اگر کلماتش را برداری
می ریجد،

چون انگشتی که از آن موی برکنده باشی

می دانی که رود چون غریبه ای
روز به دریا می رود
تا شبانگاه آرام گیرد.

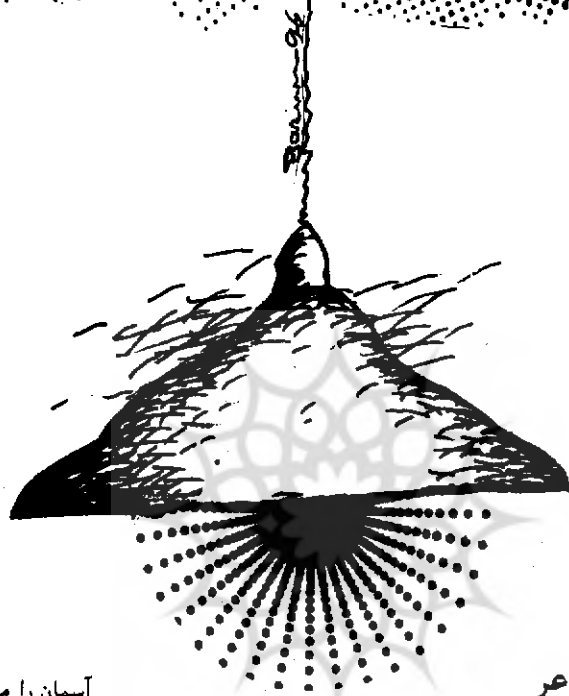
رود چون درنده ای است
که صیادان از کنارش آرام می گذرند.

شاعر، گویی انسانی بی اعتناست
که دستانش را در جیبهایش دفن می کند.



تصاویر وار

● یانیس ریتسوس
● مترجم: علی عبداللہی



شاعر

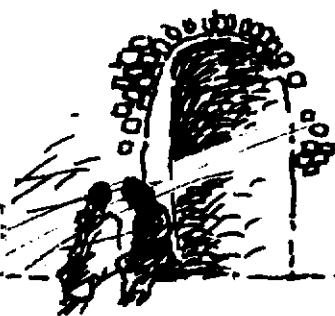
آسمان را می‌نگری که گویی او را
وداع می‌کنی.
او نیز به تو نگاه می‌کند.
راستی را، چه چیزی به کف آورده‌ای؟
و چه از کف داده‌ای؟
دیگر تو را مجال حساب و کتابی نیست.
نخستین و آخرین واژه‌ات.
- انقلاب و عشق - اینهمه را گفتند
سکوتت به تمامی شعر را بر زبان می‌آورد.
چه زود گل‌های سرخ پرپر می‌شوند!
از این رو تو نیز باید برخی‌زی
و خرس رقصانی را همراهی کنی
که سرخ گلی پلاستیکی میان دستانش دارد.

هر قدر هم دستش را در تاریکی فرو برد،
هرگز دستش سیاه نمی‌شود.
دستان او در برابر شب مصون‌اند.
هنگامی که بخواهد درگذرد (همه
روزی درمی‌گذریم)
بی‌گمان لبخندی خوش از او
برجای می‌ماند،
که بی‌وقفه «آری» خواهد گفت،
همواره آری
به تمامی امیدهای از کف رفته کهن.

۱۹۸۷/۷/۱۷

۸۷/۷/۵

تنگی وقت



گفت: «وقت کافی ندارم! وقت کافی ندارم!»
درختان، خانه‌ها، کوه‌ها

در بیمارستان

پسینگاهی آرام.
یک دودکش، بامها، سیاهی تپه‌ها و ابری خرد
با چنان شوقی از پنجره باز

و نه سکوت

پرنندگان، رودها، چراغها

پروانه‌ای زرد روشن، پنجره‌ای با پرده سپید،
اسبی مالمخولیایی بر پلی چوبین،
پسرکی با پلکهای برآمده؛
آنها دمی برایم دست تکان دادند و گریختند.
و مرا تنها گذاشتند
بر قله جهان
کور، کر، لال.

۸۷/۷/۷

پسینگاه

گفت: هیچ نمی‌دانم، دوباره
همه چیز را پاک فراموش کرده‌ام
نه آب را درمی‌یابم، نه درخت را.
از ساحل که برمی‌گشتم
دو آب طلایی برایم عصر خوشی آرزو کردند
هوا نیز تاریکتر می‌شد
به آسمان نگاه نکردم
تا مجبور نیاشم،
پاسخ را چیزی بگویم
دسته‌ای پرستو بالای سرم پرواز می‌کردند،
آنها با رشک مرا به دستاویزی برای رستن
می‌خواندند.
که می‌تواند اعتماد کند؟
بارکشی پر از هندوانه، از پل می‌گذرد.
اگر با ستاره شامگاهی،
دوباره از سر دوستی سخن بگویم
بدرستی درمی‌یابی،
اینهمه چیزی نبود، جز بهانه‌ای نو
از برای دیر کردی هولناک.

قناعت پیشگان

آدمهایی منظم و فکور.
دارایی مختصرشان را جمع کردند:
میز، تختخواب،
اشکاف کوچک سربازی بر دیوار.
قهوه‌شان را جوشاندند،
آشپزخانه را مرتب کردند.
ملحفه‌ها را تکاندند.
جارو زدند؛ لباسهایشان را شستند.
تمام شب مطالعه کردند،
نام پرنندگان، درختان و ستارگان را

۸۷/۷/۲۸

تنها همین!

آدمی یککنده
عشق، شعر و صراحت را
دستاویز خیره‌سری‌اش می‌کند.
بر نوک چوب کبریتی شهری بنا می‌کند،
با خانه‌ها، درختان، مجسمه‌ها و میدانها،
با ویتترینهای قشنگ، ایوانها،
صندلی‌ها و گیتارها
با ساکتان واقعی و پلیسهای راهنمایی
قطارها سر شاعت می‌آیند
از آخرین قطار،
میزهای مره‌ری کوچک و زیبایی،
برای رستوران کوچک کنار دریا می‌آورند.
جایی که پاروزنان خیس عرق با دوشیزگان زیبا،
لیموناد خنک می‌نوشند و به کشتیها می‌نگرند.
جز این چیزی برای گفتن ندارم،
جا دارد حرفم را باور نکنید!

۸۷/۷/۲۳

به تقریب

دو زن - شاید مادر و دختری -
با روسری‌های سیاه،

۸۷/۷/۱۴

دنیای ناتمام

با نور ستارگان
در آسمان منتشر می‌شوم.
در انجماد علفزارها،
چگونه جهان ناقم می‌ماند.
آیا روحم را، اشکهایم را می‌یابم؟

بیدمجنون
در خواب نقره گون شد
چهره‌ام خیس شد،
بغض کرد و تنها رفتم.
آیا روحم را، اشکهایم را می‌یابم؟

دخترانم
گذر عمرشان را به سوک نشسته‌اند
پسرانم
هنوز نمی‌دانند اسلحه بر دوش دارند
آیا روحم را، اشکهایم را می‌یابم؟

شبه‌ها از میان آسمان،
با صدها دست
دروزم را تکان می‌دهند
این کشتها می‌سوزند.
آیا روحم را، اشکهایم را می‌یابم؟

با نور ستارگان هفت
آسمان را درمی‌نوردم.
در انجماد علفزارها
چگونه جهان ناقم می‌ماند.
آیا روحم را، اشکهایم را می‌یابم؟

آسمان روی می‌گرداند

بنیاد من بر کوههاست
و مردم
کوهها را بر شانه‌هاشان حمل می‌کنند
اینجا خاطره‌ها می‌سوزد،

چون سوختن علفهای خشک در آتش!
زمانه برآشفته است.
روزها معلق‌اند.

و استخوانهای پست با تیغ تفتی،
پوک می‌شوند.
چه کسی،
چگونه،
چه وقت،

از این ورطه بالا آمد؟
کدامین لشکر، چند لشکر؟
آسمان روی برمی‌گرداند
و دشمنان

در دور دستها کمین کرده‌اند
به یاد مردم،
آنهايي که تو را پندوس^۱ و آتس^۲ خواندند.
تنها تو می‌دانی،
این مرد

مونس باشنه پای خود است
و تو مونس لبه تیز سنگ.
سیمای تو قدیسانه است.

تویی که یاس بنفش رستاخیز را
از مدخل آنها لایروبی می‌کنی.
تو با ذهن من همراه می‌شوی،
و او نوزاد بهار را شکار می‌کند!
به پشت دستم می‌زنی،
و او در تاریکی سفیدتر می‌شود!

تو همواره
از میان آتش می‌گذری
تا به روشنایی مطلق برسی.
همیشه از میان روشنایی می‌روی
تا به نوك قلعه پر از برف کوهها برسی
اما کدام کوهها؟

چه کسی
و چه چیز در آن کوههاست؟
بنیاد من.

و مردم آن کوهها را
بر شانه‌هاشان حمل می‌کنند.
و در آنجا خاطره‌ها می‌سوزد،
چون سوختن علفهای خشک در آتش!

شاعر ابرها و امواج

شاعر ابرها و امواج
دز من به خواب رفته
لبهای کبود او
همیشه بر پستان طوفان است
و روح او در دست قدرت دریا،
در برابر صعود از کوه!
باد شمال از جانب تراس^۳
به سوی ریشه درختان بلوط هجوم می‌آورد.
نیرنگی گرداگرد دماغه
به ناگاه برمی‌گردد و ناپدید می‌شود.
دوباره از میان ابرهای رقیع سربرمی‌آورد.
از سوی دیگر، در ژرفا،
علفهای کف دریا به لنگرها می‌چسبند
انوار دلفریب چهره زاهدان غمگین.
هاله نور دریاهای آزاد را می‌لرزاند.
مردان پیر باوقا
چشمانشان را بر آن راه می‌بندند
و زنان معصومیتی سپید را
با سایه‌های سیاه خودشان دربرمی‌کشند.
من همچنان با شمایم،
شاعر ابرها و امواج!
قلم مویم را در ایشان می‌زنم
آن را می‌چرخانم و نقاشی می‌کنم.
لیاسی نو،
شما بله‌های طلایی و سیاه!
سن کاناریس^۴،
سن میااولیس^۵،
سن مانتو^۶!
یار و پشتیبان من باشید!

1. Pindos
2. Attos
3. Trace
4. Saint Kanaris
5. Saint Miaoufis
6. Saint Manto

بنیاد من بر کوههاست

• ادیسہ الیتیس
• مترجم: محمد مجید ابراہیمی



ماہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
مجلس جامع علوم انسانی

سنگ آب آتش

• نیکوس کازانتزاکیس
• مترجم: همایون نوراحمر

پیشانی‌ام را پاره پاره کن
درچه‌های ذهنم را بگشا
رخصت فرما تا دنیا دمی چند برآورد
ای کارگران! ای روستائیان!
ای گروه موران! ای رانندگان گاری غله!
خشخاشهای سرخ بر زمین می‌افکنم،
شاید دنیا در شعله‌ها منفجر شود!
ای دخترکان که کبوترانی وحشی در دل دارید
ای جوانان دلیر!
که شمشیرهای دسته سیاه
در کمریندهایتان جای گرفته‌اند،
مهم نیست که چگونه ستیزه می‌کنید
زمین تنها یک درخت نازاست،
آهای،
من با سرودهای نمکین
گلها را رشد خواهم داد!
ای صنعتگران،
پیشبندهایتان را تا بزنید،
ابزارتان را دور بیندازید،
یوغ محکم «ضرورت» را دور افکنید،
چراکه «آزادی» ندا درمی‌دهد.
ای جوانان من!
«آزادی» نه شراب است و نه دخترکی شیرین،
نه کالای انباشته در سردابه‌ها،
و نه پسران در گاهواره‌ها!

بر می‌کشد و شتابان سر در عقبش می‌گذارد
برایم از هر آنچه در زمین دیده‌ای بگو،
و از هر آنچه شنیده‌ای
من آنها را از کوره پنهان جانم عبور خواهم داد
تا آنکه آرام
با نوازشهای ژرف،
با بازی و خنده
سنگها، آب، آتش، و زمین
به روح بدل گردند،
و روح شکسته بال و سنگین،
رها شده از جسم خود
چونان شعله‌ای آرام سر برافرازد
و در آفتاب محو شود.
جوانان من!
شما در ساحلهای سرور انگیز
خوب نوشیده و خوب خورده‌اید
تا جشن در شما
به رقص و خنده
و نجواهایی بیهوده
که در جسم ناپدید می‌شوند،
بدل گردد؛
اما گوشت در من به تمامی شریر گشت،
شراب طغیان کرد،
سرود دریا در من جهید،
یورش برد تا بر زمینم بکوبد.
تا شوق خواندن این سرود در من پدید آید
پیش بروید، برادرانم!
وه، جشن به درازا می‌کشد،
جشنگاه کوچک است؛
پیش بروید،
رخصت دهید تا دم برآورم.
جایی که در آن پاهایم را دراز کنم
در انتظار پیمان
به گونه‌ای که سرگیجه‌ام
همسران و کودکانتان را نیازارد.
همین که بخوام
حرفهایم را در ساحل بر زبان آورم
تا تمام بشریت را درمانده کنم،
می‌دانم گلویم را
در چنگ خواهند گرفت تا خفه شوم
اما وقتی گردنم
به تمامی در دستشان پنهان گردد،
و درد فزونی گیرد،
از جای برخوام خاست
- می‌گریزم -
تا بر ساحلهای خشمگین برقصم.
خداوندا!
دوراندیشی را از من بگیر

درآمد

ای آفتاب شرقی بزرگ،
کلاه زرین عقل مغرور من!
دوست می‌دارم تو را کج بر سر نهم، بازی کنم
و در تمامی حیات به فریاد، آواز سردهم،
و بدین‌گونه قلبهایمان را شادمان کنم
این زمین خوب است، و درخورمان!
ای خدای عزیز!
چونان انگور جهانی در هوای آبی معلق است
و در تندباد حرکت می‌کند،
تمامی پرندگان و ارواح،
چهارپای بر آن نوك می‌زنند
ببایند، ما نیز بدین‌گونه
به ذهنهایمان نیروی تازه ارزانی داریم!
میان دو شقیقه به تپش درآمده،
در خمره‌های بزرگ ذهن،
به روی انگورهای تازه گام برمی‌دارم
تا زمین نازا به جوش آید
ذهنم می‌خندد
و در روز شکوهمند، دمه بیرون می‌دهد.
آیا زمین بال درآورده و پرواز می‌کند؟
آیا عقلم به اهتزاز درآمده است؟
تا چشم سیاه سرمست گردد،
و در آواز فوران کند؟
بر فراز سرم آسمان خشمگینی وسعت می‌گیرد،
مرغ نوروژی سپیدی
سینه بر امواج سرد می‌ساید؟
بینی‌ام از رشحه‌ای نمکین لبریز می‌گردد،
اصواج، شتابان بر پشتم می‌ترکند
و باز یورش می‌آورند
و من در پس آنها ره می‌سیارم.
آفتاب بزرگ از فراز آسمان
هنوز اشیاء را در زیر خود نظاره می‌کند،
من
کلاه خیس آن ویرانگر بزرگ قصر را می‌بینم:
بباید پایمالش کنیم
بر آن گام برداریم تا بدانیم به کجایمان می‌برد!
جوانان! بیاموزید که «زمان» در گردش است
و «سرنوشت» می‌چرخد
و خرد آدمی در مکانی بلند نمی‌نشیند
و آنها را به گردش درمی‌آورد؛
شتابان بباید
تا عالم را بگردانیم و واژگونش کنیم!
ای آفتاب!
چشم عشوه‌گرم!
سگ سرخ موم!
هر صیدی را که دوست بدارم



زنان در باری به نرمی گردش می کردند
و خدمتکاران می خواندند.
خواب دید آفتابی طلوع کرد
و ماهی درخشیدن گرفت.
چرخ از زمین به گردش درآمد
و هر فصلی فرا رسید.
همه نوع میوه و گل‌هایی چند پدید آمد،
باران و برف سرد باریدن گرفت
اتفاقاً

چرخ زمین يك بار دیگر به گردش آمد
تا آنکه زمین بار دیگر از نو جان گرفت.
اما مرگ در خواب، نهانی تبسم کرد،
چراکه خوب می دانست
آنچه می بیند،
تنها رویا و بادی تیره است
بازیچه ذهن خسته اوست،
و ناآشفته، خست داده بود
تا این رویای شیطانی آزارش دهد.
اما رفته رفته زندگی جرأت گرفت
و چرخ به گردش آمد
زمین از گرسنگی خمیازه کشید
آفتاب و باران در جامهای فرو رفتند
تخمهای بی شمار پرنده آوردند،
دنیا از کرهها لبریز شد.
تا آنکه گردانی از جانوران، مردان و افکار
به راه افتادند
و ناگهان بر مرگ به خواب رفته یورش بردند
تا او را تماماً بخورند.
يك جفت انسان آرام
به غارهای ملال آور بینی او راه یافتند
در آنجا خانه‌شان را برپا داشتند،
آتش روشن کردند و پخت و پز کردند،
و به لب بالای مرگ
گاهواره پسر جدیدشان را آویزان کردند.
مرگ که حس کرد بینی‌اش به صدا درآمده
و لبهای رنگ پریده‌اش به غلغلك افتاده است،
ناگهان در خواب تکان خورد
و خواب ناپدید گشت
در يك لحظه کوتاه،
مرگ به خواب رفت
و خواب زندگی را دید.

تا موهایتان به رنگ پرکلاغ درآید
تا تیزهوشیهای جوانیتان سرکشی آغاز کند
به «بانو ماه» و «آقای آفتاب» همان سوگند،
که پیری رویای دروغینی است
و «مرگ» وهم و خیال
قاصی بازیچه‌های ذهن و تظاهرات روح،
تنها تندبادی است
که بر پهنه شقیقه‌ها می‌وزد؛
رویا آرام در رویا شد
و بدین گونه زمین ساخته آمد؛
جوانان من!
ببایید با سرود، دنیا را مالک شویم
ای دوستان صنعتگر من!
پاروهایتان را برگزید! ناخدا می‌آید؛
و ای مادران
رخصت دهید تا کودکان شیرینتان
شیر بنوشند و شیونهایشان خاموشی گیرد!
آهای! اندوه زیانبارتان را به دور افکنید،
گوشه‌هایتان را تیز کنید
من رنجها و شکنجه‌های اودیسموس پرآوازه را
می‌خوانم!
مرگ خواب زندگی را می‌بینید

مرگ آمد و تمام قد در کنار آرچر لمید؛
از سرگردانی در قاصی شب خسته بود،
و پلکهایش سنگین
او نیز شوق آن داشت که يك چند
به دست دیرینه‌اش، نزدیک شود،
و در سایه يك جگن بنشیند و بخوابد.
بازوان استخوانیش را
بر سینه آرچر افکنده
و آرام در خواب شدند.
مرگ خوابید، و در خواب دید
که اتفاقاً آدمی به راستی وجود دارد
و اتفاقاً خانه‌ها در زمین نمودار شدند،
و اتفاقاً قلمروهای پادشاهی و کاخها،
و حتی باغها نمودار شدند
و در زیر سایه‌هایشان

آزادی،
تنها سرودی تحقیرآمیز و ملال آور است
که باد در خود گرفته است...
ببایید از چشمه شور آب لته بنوشید
تا ذهنهایتان را صافی کند،
نگرانیهایتان، زهره‌هایتان
سودهای فرومایه‌تان را فراموش کنید
و قلبه‌هایتان را همانند قلبه‌های کودکان سبکبار،
صافی و روشن گردانید.
ای مغز!
گل شو
شاید بلبلان بیایند و بخوانند!
ای پیرمردان!
تا توان دارید فریاد برآورید
تا دندانهای سپیدتان بازگردند.

1. Lethe.
2. Odyseus.
3. Archer.

اگر خدایان بخواهند

بخشهایی از شعر «افسانه تاریخ ما»

سه سال آزرگار
در انتظار پیام آور بودیم
کاجها، ساحل و ستاره ها را
با دقت بررسی کردیم.
خیره شده در تیغه خیش
یا صفحات فلزی ته کشتی
به جست و جوی پذیر نخستین در آمدیم؛
تا مگر دوباره نمایش باستانی آغاز شود.

خسته و شکسته
به خانه هامان بازگشتیم
بازوگان درد آلود،
و دهانهامان آسیب دیده از زنگار و نمک دریا.

وقتی از خواب برخاستیم
به سوی شمال پارو زدیم
بیگانگی محور در مه
با بالهای بی آرایش قوها
زخمیمان کردند
ممکن بود در شبهای زمستانی
باد شرقی نیرومند دیوانه مان کند
و در تابستان
در اضطراب روزی که پایانی نداشت
راهمان را گم کنیم.

در بازگشت
این کنده کاری بی ارزش را
با خود آوردیم.

و اگر روح
خواهان شناخت خود باشد
باید به درون خویش بنگرد؛
بیگانه و دشمن
او را در آینه دیده ایم.

همراهانمان پسر بچه های خوبی بودند
نه از خستگی نالیدند،
نه از تشنگی،

و نه از درماندگی

ثابت و پایدار میان دگرگونی ها
با بردباری درخت و موج،
که باد و باران را تحمل می کنند
و شب و روز را تحمل می کنند

پسر بچه های خوبی بودند
عرقشان بر پاروها می ریخت
و موزون و هماهنگ نفس می کشیدند
و خونشان
فروتخانه می خواست پوستشان را گلگون کند.
گاه با چشمانی افسرده می خواندند
و می خواستند بگویند:

اگر کسی خواهان شناخت خود است
باید در روحش بنگرد.
و در غروب
پاروهاشان بر صفحه طلایی دریا
تازیانه می زد.

از دماغه ها و جزایر زیادی گذشتیم
از دریاهایی که به دریای دیگر می پیوست
از کنار جوجه غازها و خوک های آبی
عبور کردیم.

گاهی زنانی بدبخت با نوحه ای بلند
برای کودکان در گذشته شان می گریستند
و دیگران با اشتیاق در جستجوی اسکندر کبیر
و شکوه دفن شده در ژرفای آسیا بودند.

در ساحلی پر از عطر شب
و آواز پرتندگان لنگر انداختیم
از آب هایی
که یادآور خاطرات شادی های بزرگ بود.

اما هرگز سفر پایان نپذیرفت
روحشان با پاروها عجین می شد.
با چهره خشن عرشه،
با هوشیاری سگان،
و با آبی که تصویرشان را می شکست
با چشمانی سربه زیر

نویشان به پایان می رسید

در ساحل،

در جایی که خوابیده اند،

رد پاروهاشان برج مانده است
راستی، هیچ کس آنها را بیاد نمی آورد!

در میدان مسابقه
بار دیگر در میدان مسابقه
در میدان مسابقه

چندین نوبت، چندین نوبت خونریزی،
چندین ردیف سیاه
تماشاییان تماشا می کردند
گاهی که در ارایه ام
دستم را با هیمنه بلند می کردم
و آنها می غریبند.

بزاق دهان اسبها بر من می پاشید
کی اسبها از پای در خواهند آمد؟
چرخهای ارابه می چرخد و برق می زند
کی چرخها جشن خواهند گرفت؟
کی لجام اسبها خواهد گسست؟
کی اسبها
علفهای نرم

کوکنارها را لگدکوب خواهند کرد؟

آنجا که در بهاران
گلهای آفتابگردان را تاراج می کردی،
چشمانت زیبا بود
نه تو می دانستی به کجا می نگری
و نه می دانستم به کجا بنگرم
بی زاد بومی که اینک
اینجا،

در چندمین نوبت مسابقه تلاش می کند،
و احساس می کند پاهایش
به چرخهای ارابه چسبیده
به چرخها، در میدان مسابقه ای وحشی.

اگر خدایان بخواهند

پاها به راحتی می پیچند
و هیچ کس، هر قدر که نیرومند باشد
نمی تواند گریخت

در پاییز

نمی توان به مدد نی از دریا گریخت
از دریایی که به رسم لیدایی ها آواز می خواند
و ترا به چارمیخ کشیده است

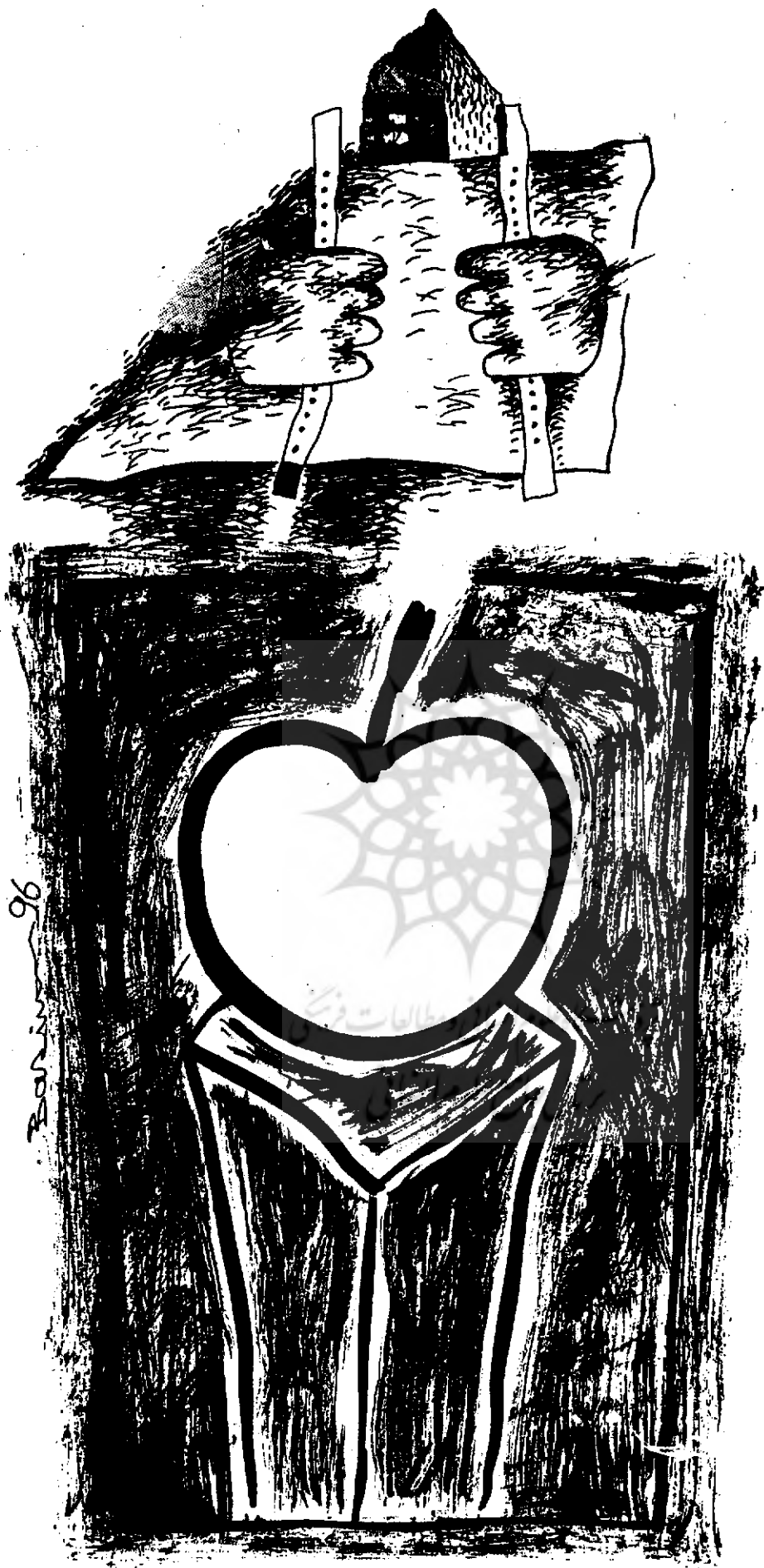
• جرج سفیریس
• مترجم: ضیاءالدین ترابی



برای «آریوس»^۲ بازگردانند.
ما که هیچ نداریم
به آنان صلح و صفا خواهیم آموخت.

در اینجا کار دریا و عشق
به پایان رسیده است
اگر در خاطر کسانی که زمانی خواهند آمد
و در اینجا خواهند زیست
-جایی که ما به آخر خط رسیده ایم-
خون سیاه شود و طغیان کند،
شاید ما را فراموش نکنند
-اوراحی ناتوان میان سوسنهای سفید-
شاید سر قربانیها را

و به خاطرش، اینجا،
در این هنگامه تیره
در میان نفس نفس اسبها
در تکاپویی.
دریایی که نمی توان پیدایش کرد
مهم نیست که چقدر می دوی
مهم نیست که چقدر دور می زنی
پیش روی ایومندس^۳ خدای تاریکی
که خسته و نابخشوده است.



96
Bani

• آندریاس امبریکس
• مترجم: کامبیز تشریحی

جدای دور دست

مجله فرهنگی و ادبی

سپیده دم

کره اسب روز
شوریده اما ثابت قدم
به دهان بهار هجوم می برد
و پرندگان با آسمانی صاف در صدایشان
آواز می خوانند؛
چون فلوت های همیشه طنین انداز
به بوستان فرشتگانی مبهوت
و چون شقایق نعمانی
بر بالیده از گلبرگ خواهش.

پلک ها

همیشه آب ها پریشان می رانند
سال ها از آبشاران فرو می غلتند
و تندباد پرندگان را به هراس می افکند.

باغ ها اما رنجه نخواهند شد
تیرهای سعادت از میان برگهایشان
صفیرکشان می گذرد
سیب هایشان سرخ است
و رهگذری سببی چند می چیند.

جبار

سرآغاز عصری مبهم یا تمامی لكلك هایش
بر یخ دریاها شناور مانده،
به سوی باختران روان است
قندیلها و چلچله ها در آفتاب برهنه مانده اند.
چلچله ها،
سرود هجرت
و ترانه ناپایداری بهار را می خوانند
بی آنکه به آب شدن یخها امیدی بسته باشند
و گرمای هر سرود
تمامی معنای آن است
زورق جسارت است.

در هجرت لكلك ها از میان ابرها
رنجین کمان قطبی را طراوتی دیگر است
و تووها، ماهیان را
از درون سایه های روز پیشین به دام می افکنند
ملکوت شگفت زده است
و حشرات سراسیمه پریر می زنند
سراب را سر کشیده ایم

پرندگان دریایی را به نمان شدن نیازی نیست
جاشوان افق را می جویند
بر قله آزارات سفینه ای پدیدار می شود
حوری دریاها
شاخه ای از درخت زیتون را هدیه می کند
حلقه ای در میان دندانهایش می درخشد
سرانگشتانش به فصاحت سخن می گویند
و پیامش از سرزمینی دور است
سی سال
بر یخ شناور دریاها به انتظارش بودیم
سوت کشتی چون برخاست
و حوری دریاها از میان لبخندش آشکار شد
دانستم که به یقین از سپیده دمان
چشم در راهمان بوده است
کلمات بی پروا اگر ادا شوند
صدا از راه می رسد
و لكلك ها در تورش اوج می گیرند
طلوع آفتاب، طلوع آفتاب
نزول یخ ها
خانه ها انباشته از گلبرگ گلهای سرخ است
برخی از ما
چپق هایی - بر ساخته از مرجان دریا را -
دود می کنیم
و دیگران
چپق هایی از کف دریا را
و صدای پر و بال آسیمه سرورودمان
یادآور نام شهری باستانی ست
هریک از ما هجوم می بریم
تا در چشم انداز نظاره اش کنیم
زیرا افق به درخشش درآمده ست
و او نور است.

فروغ

اخگر فروزان به چراغ خانه بدل می شود
و بلورهایش سخن آغاز می کنند
گاهی پرتوی از نور آیم،
گاهی صدای دوردستش.
در فروغش آماده می ایستیم.
تنه اش حکمفرمای ماست،
نورش به ما نیرو می دهد
و قلبمان برای او می تپد
زورقها بازتاب چرخان این نورند
دریا پیش پای ما گسترده ست
هرگز برجای پایش قدم نگذاشتیم
هریک از ما به سوی رویاهایش شتافتیم
و پای باز پس کشیدیم
در نفس ما زمینی است که فرومی پوشاندمان
آرزوهایمان گرد می آیند

نفس در نفس

دست در گردن
دستانشان به سمت ما گشوده می شود
و در سکوت فروزان چراغ خانه
ابوالهول در آغوشمان می آمیزد
گاهی کسی می تواند
در سکوت چشم انداز
دست انعکاس سپیده دم را ببوسد
گاهی کسی می تواند
در برابر شهری که با هزاران فواره
و آوازهای شسته و بی قید رفتگران
در طلوع ناگهانی آفتاب
بیدار شده است
مات و مبهوت بایستد
پس رنجهای ما بیهوده نبوده است
رنجها نقاب از چهره می گشایند
دستان نیرومندشان
چون گبر منجم مشرقی
برای تسخیر قلب شهر
حرکت آغاز می کنند
و خوابزدگان را وامی دارند تا يك به يك
به زورق های شناور در خیابان
اشاره کنند
و زورق ها،
انباشته از
عطرها و گنجها و آداب سرزمینهای دورند
همچون برق نگاه زنی
غرقه در رؤیا.

انگورهای زمستانی

عروسک و دلدارش را از دستش درآوردند
سر فرود آورد و گویی مرد
اما سیزده حادثه مقدرش
چون چهارده سالگیش
فجایع گریزپای را از میان برداشت
نه کسی سخن گفت،
نه کسی در برابر کوسه های بیگانه
که سایه هایی شیطانی بر سرش افکنده بودند
به دفاعش شتافت.
گویی که مکسی
به کینه در الماسی خیره شده باشد
یا سرزمینی به جادویی گرفتار.
پس این افسانه نیز
چون همیشه از یادها رفت
گویی که جنگلیانی
خشمش را نسبت به جنگلی
از یاد برده است.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

تیتوس پاتریکیوس

در عمق قلب تیتوس پاتریکیوس شعله طغیان‌های اجتماعی نافرجام و موقعت‌های از دست رفته زمانه می‌کشد. اشتیاقی دراز آهنگ و شاعرانه برای صلح؛ که همه چیز واقعاً همه چیز. در جهان، سعی در انکارش دارد. اگر شورش وجدانها بتواند به گونه‌ای معجزه آسا نظم برقرار کند، باز پاتریکیوس خود را در معرض تهدید می‌یابد چنان‌که در «آینه‌های روبه‌رو» می‌گوید:

با اینهمه می‌دانم که دیر یا زود

سرنوشت کسانی را خواهیم داشت

که انقلابهای پیروزمند له‌شان می‌کند او می‌داند که سرنوشتش مهر وحشتناک تاریخ را خورده است، جای زخم‌هایش را به آسانی می‌توان در این کتاب دید. اگر یونانی بودن، اقامت در روشنی باشد؛ درمی‌یابیم که تاریخ در نیم‌قرن گذشته، اثر تیره‌کننده‌ای بر کلمات نویسندگان یونانی داشته است. تیتوس پاتریکیوس از نوجوانی با این دوران (دوران خون، دروغ و سرب) سر نزاع داشت. اگر بنا باشد کسی در شانزده سالگی توسط

پلیس قوای اشغالگر اعدام شود. و ناگزیر گردد تا مخالفت کند تا دیگر حسن نکند که کمرش خم می‌شود. زود بالغ می‌شود. بدین گونه توفیق دیدن جهانی که خود را آشکار می‌سازد به نسلی که به نهضت مقاومت پیوست، داده شد.

با این همه در قماشخانه قدرت، مسابله پس از جنگ آن قدر آسان نبود، زیرا دیگر جایی برای بلندنظری باقی نمانده بود. یونانی پس از جنگ در زمره کسانی است که زمان با سماجت فریبشان داد. قدرتها اروپا را در «پالتا» بین خود تقسیم کردند و یونان در منطقه نفوذی که چرچیل به خود اعطا کرده بود، تحت الحمایه قرار گرفت. آنگاه یونان مطیع سلطه راست گرایانی شد که زیر چکمه آمریکاییان قرار داشتند و حزب کمونیستی که از مسکو فرمان می‌گرفت، مخالف آنها بود. این کشور به مدت بیش از سی سال، ماجراهای غمناکی را تجربه کرد که قسارت، نومیدی و خیانت، آن را به شبه کمندی تبدیل می‌کردند: در تمام این مدت نیز رویارویی یونانی‌ها و ترکها جریان داشت.

در این آشفته بازار نومیدی نخست باید دریافت که انسانی باوجدان و مسؤول چون پاتریکیوس تا چه حد خود را در عمق درون و در میهنش تبعید شده می‌یابد. این ملال را شاعران دیگری چون سرفیس و البتیس نیز داشتند. پاتریکیوس که درد را با گوشت و پوست خود تجربه کرد. چون بعد از جنگ داخلی به مدت دو سال تبعید و زندانی شده بود. از تجربه‌هایش سخن می‌گوید. او در بخشی از کارآموزی می‌نویسد:

شن برای همیشه در دهانم ماند

● سخنها

کلماتی برای پوشاندن،
برای گم شدن
همچون حلقه سیاه آتش
و خون درهای بسته افتاده مانند برانکاردها
یا باز، چون درچه‌هایی
که به راههای زیرزمینی باز می‌شوند،
به تقایلات بر زبان نیامده
پیراهن‌هایی افتاده در راهروها
رختهایی روی بند
یا ریخته در تشتهای قرمز
عکسهای عروسی والدین، شماره‌های تلفن
آدرس‌ها و کارت پستالهای سنجاق شده
بر دیوارهایی قهوه‌ای رنگ و نرم
لایه تاریک مورچه
مشتریان عرق کرده در جنب‌وجوش
گاواهن تا حاشیه بدن
ردش را به جای می‌گذارد
و قطره بزرگ اشک
چون سنجاق سینه‌ای در آنها می‌ماند،
چسبیده به گوی یکی از چشمان.

من با این همه، باز به کوچه رفتم
قلبم را چون اراه‌ای پر از کلمات

به پیش می‌رانم
در سخنان راهی می‌جویم
برای رسیدن به تو
چرخیدن سخنان به گرد دستهایم کافی نیست
روی تخت خوابهایی پر از دانش
که هر چیزی را چون گاو صندوق می‌بلعند،
قراردادهای امضاءکننده همزیستی
بسته می‌شود

احساس گرانبهای دستنوشته‌های
افراد نقرسی،
تمهدهای قابل پرداختند.
در قفسی
به روی این عشق بسته می‌شود
عشقی که دیگر نمی‌یابمش!

دو دست تنهایی که من دارم
چیز زیادی نیستند
برای همه حلقه‌های زنجیر بیکاری
که انتظار می‌کشند.

سنگ برای همیشه در قلبم

و خازها برای همیشه در زیر ناخنهایم خلیده‌اند.

روشن‌بینی دردآلودی که مشخصه شعر نسل اوست، در پاتریکیوس نشانی از ضریب اضطراب دارد که با مفهوم تند و تمسخر تلطیف شده «اگر استعمال چنین کلمه‌ای مجاز باشد» در آمیخته است. در نظم اموری که از بازی گشتار ناشی می‌شود، جایی که همه دلایل ادامه زندگی به حراج گذاشته می‌شود. انسان حساس ناچار است تا «اونیفورم پاره پاره» اش را با برهنگی اساسی خود بپوشاند. تنها عشق به کلمه «درست» است که ما را نجات می‌دهد؛ کلمه‌ای که بدهی هرکس را می‌پردازد. بدون ملاحظه.

با این همه، به نظر می‌رسد که در تباهی‌ها همه این اندوهها و ناتوانیهای ناشی از کابوس به صورت اندیشه بیان می‌شود و در آن سیاه‌تاریک عمر، که بی‌تلخی و تمسخری نیست. سرانجام با نشانه‌ای از اعتماد خاتمه می‌یابد:

«و دایم بزرگ می‌شد، ناشناخته، چیزی که از چشمان پرتحرک ساخته می‌شد و مدام زمان حاضر را به آینده تبدیل می‌کرد.»
در این اشعار به دلیل تقسیم دقیق، توالی‌ها استحکام دارند.
این اشعار شکلی گردش دارند. مقصود این است که آتشی شخصی - یعنی ایمانی پایدار - در آنها جریان دارد و با تأکیدی قوی. که آنها را به کمال می‌رساند. پایان می‌پذیرند. انسانی که این کلمات را می‌نویسد، با ما از درون واقعیت انسانی سخن می‌گوید، به ما امکان شنیدن می‌دهد وقتی این انسجام درونی به کمال می‌رسد، شعر پایان می‌پذیرد.

● نشانه‌ها

نشانه‌هایی روی ویلن، بر منتهی الیه شنبه
سکوت
روی تباهی میلهای اسقاطی کشیده می‌شود
و سگی در زیرزمینی،
برای دامها
و کسانی که با چتر نجات فرود آمده‌اند،
پارس می‌کند.
دبگر حتی گردوغباری را
که به بندرت دیده می‌شود.
در آستر این زمستان عجیب نمی‌جویم.
می‌دانم که از عشق چیزی نمانده است
همچنانکه می‌دانم،
هرگز سوار آن تراکتور نمی‌شوم.
و بدین گونه قلب خشکم را فشار می‌دهم
چنانکه جوشی را؛
قرمز و باد کرده
بی‌آن که ذره‌ای چرک داشته باشد
و در هر سو تخت خوابهایی بود،
وسیع و آرامش طلب
چون کپکی دو میانه‌نان

دهم و یازدهم سال ۱۹۰۹

پسره ملوانی فقیر و زجرکشیده بود
آهنگری هم می کرد

لباساش کثیف و کهنه بود
کفشای کارش وصله وصله
دستاش زنگاری و روغنی.

وقتی شبا در دکانارو می بستن
اگه داشتن به چیزی خوشحالش می کرد

یه چیزی مثل کراواتی تشنگ
که شاید روزای یه شنبه

به گردنش آویزان کنه

پا یه پیرهن به رنگ آبی سیر،
شاید غیرتشو یکی دو دلار می فروخت.

از خودم می پرسم

تو زمانای دور

چرا اسکندریه باشکوه

جودنای بی قیدی داشته

پسرهایی گنده تر از این

همین که تباه شده.

البته نه مجسمشو ساختن

نه صورتشو کشیدن.

همون که تو دکان آهنگری کار می کرد

و خیلی زود!

کار سخت و الواطی نکبت بارش

از پا درش آورد.

از شیشه های رنگی

در «بلاچرنه»

در تاجگذاری «جان کانتاکوزن»

و «ایرن» دختر «اندرو نیکوس آسان»

امری کوچک، سخت تکانم داد.

اگرچه آنها تنها چند سنگ قدیمی داشتند

(مردم بیچاره من خیلی فقیر بودند)

و در تزئین تاج خود

از سنگهای مصنوعی استفاده کرده بودند:

انبوهی از شیشه های رنگی سرخ، سبز یا آبی.

اما، به نظر من این قطعه های کوچک شیشه رنگین

چیزی نبود که آنان را حقیر سازد

بلکه این شیشه های رنگی

اعتراضی غم انگیز بود

به بدبختی غیرعادلانه سرهای تاجگذاری شده شان؛

نشانه ای از آنچه سزاوارش بودند؛

از آنچه بقیماً حق بلامنازعتشان بود.

چهارمین مرد

به درپردی و گدایی افتاده ام

در این شهر ویرانگر، انطاکیه.

تمام پولم را بالا کشیده است.

● کنستانتین کاوافیس

● مترجم: نورالدین خاکی



۹۵ - شماره ۲۰

شماره ۲۰

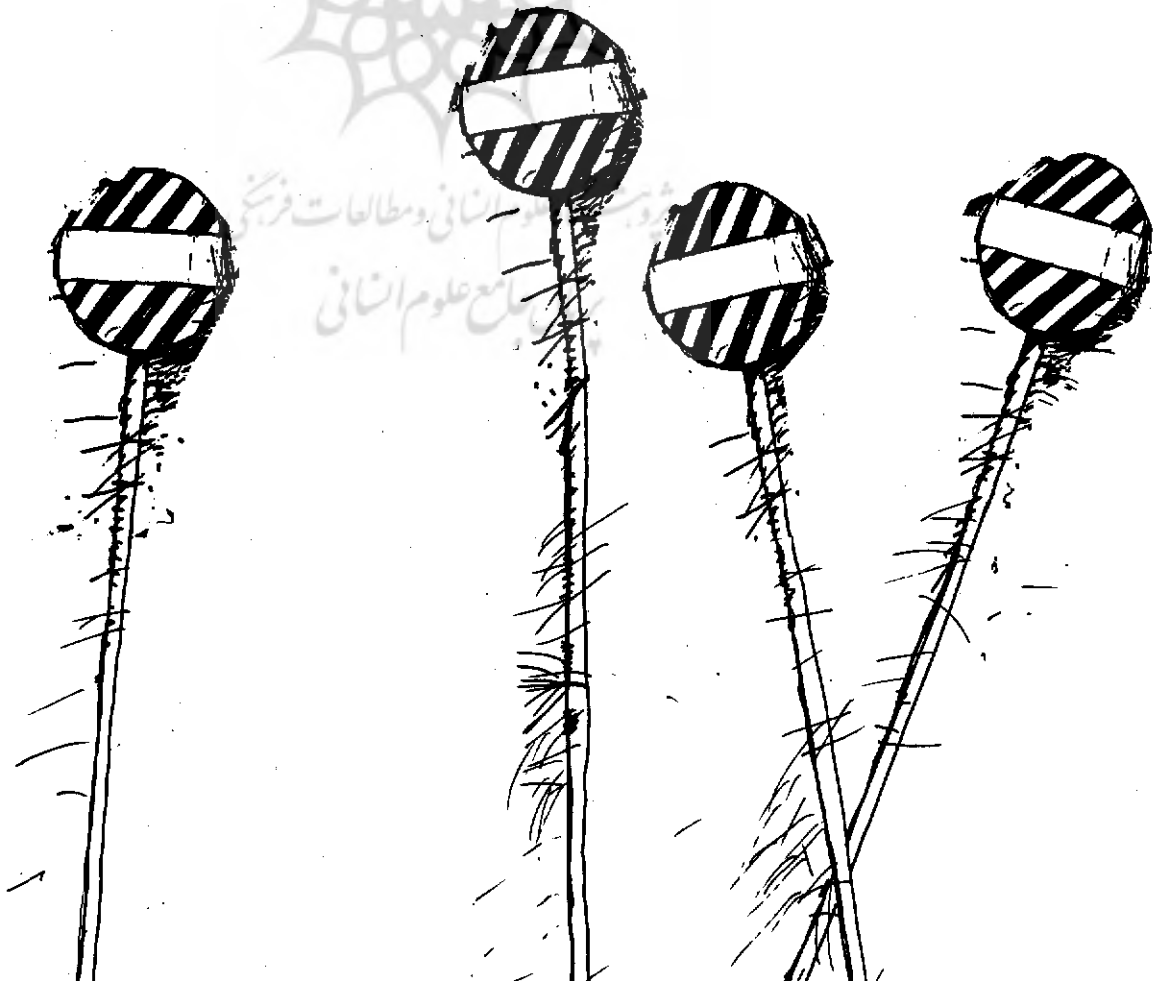
۱۸۴

هرسه نفرشان، به يك اندازه برای سوریه مضرند.
 اما اکنون که مردی پریشانم
 نمی توان مقصرم دانست!
 من بیچاره فقط می خواهم
 نان بخورم غیری بدست آرم و زندگی کنم
 باید خدایان توانا
 با خلق فرد چهارمی
 که با شرف و درستکار باشد،
 مانع کارم می شدند.
 خوشحال می شدم،
 اگر با چنین فرد شریفی همکار بودم.

خواهم کوشید تا برای مملکت مفید باشم
 هدف من این است
 (اما اگر بخواهند
 با روش خود مانع کارم شوند؟
 این احمقها را می شناسیم
 حالا لازم است که درباره اش حرف بزنیم)
 اگر آنها مانع شوند،
 دیگر نمی توان مرا مقصر دانست؟
 نخست پیش «زاباس» می روم
 و اگر آن ابله قدرم را ندانست
 پیش رقیبش «هکتور» می روم
 و اگر آن احمق هم کاری به من واگذار نکرد
 يك راست پیش «هیرکانوس» خواهم رفت.
 در هر صورت
 یکی از این سه نفر مرا خواهند پذیرفت
 وجداناً بگویم:
 برایم فرق نمی کند

این شهر ویرانگر، با زندگی گران و پرهزینه اش
 ولی هنوز جوانم و کاملاً سالم
 با دانشی عظیم از زبان یونانی
 (همه آثار افلاطون و ارسطو را خوانده ام
 و هر آنچه خطیبان و شاعران گفته اند
 یا هر انسان ارجمند دیگری)
 چیزهایی درباره نظامیگری می دانم
 و در میان افسران اجیر دوستانی دارم
 بی خبر از امور اداری هم نیستم
 سال گذشته، شش ماه در اسکندریه بودم،
 و از آنچه در آنجا می گذرد
 و طرحهای تبه کاران و شیران آنجا آگاهم
 (خود این هم چندان بی ارزش نیست)
 قانون را می شناسم
 و می توانم کاملاً به این کشور خدمت کنم،
 به سرزمین اجدادی عزیزم، سوریه.
 به هر کاری که بگمارندم

مردم بیچاره من ...



و در دل عاشقانه می خواند
 سرمای تلخ در روحش رخنه می کند.
 دانشجویی که امشب
 نه وعده دیدار دارد، نه پولی در کف
 در نومیدهی شعر را بسان، نانپاره ای
 گاز می زند.
 شعر است که به خاطرش
 مایاکوفسکی و ویتمن دندان بر هم می ساینند
 سرمازان، آن را در کیسه انفرادی می برند
 و شاگردهای مدرسه در گردش علمی شان،
 و ما که هر شب دست روی دست



Bakhtiari 96

شعر مایو

• نیکوس پاپاس
 • مترجم: اکرم جوافرد

در اتاق کوچک زیر شیروانی، شاد و سرزنده
 با «شب بخیری» از دور
 بر زبان گوینده ناشناس رادیو
 پلک بر هم می گذاریم.

شعر است که در قالبی ثابت نمی گنجد
 و از وزن و قافیه می گریزد
 شعر است که توفان به پا می کند
 و باستیل ها و دل سنگ حاکمان را فرو می ریزد،
 بر سر ملت دست نوازش می کشد،
 یا دستی لطیف و مادرانه،
 و صدایی رساتر از هر انفجار
 و چشمانی روشن تر از امید
 و دستانی پاک چون اعمال قدیسین.

شعر بال پرستو و قمری و عقاب دارد
 و بر منقار خود پیغام می برد
 به سفال گران، چوبانان، ماهیگیران و معدنچیان،
 با بالهای آهنین یا پره های ظریف.

شعر مثل تندباد نفیر می کشد
 و نفیرش در دودکش ناوها می پیچد
 بر پنجره کاخها تن می ساید
 و گاه مثل نسیمی
 پیشانیهای عرق کرده را
 به خنکای صبحدمان مهمان می کند؛

دری بر چشم انداز سبز می گشاید
 چشم اندازی که در آن
 از مرگ و بازماندگان جنگ خبری نیست.
 در شعر است که دوزخ و بهشت
 در يك بغل جا می گیرند و یکی می شوند
 رنج ها و ناله ها تسکین می یابند
 در آن ساعت که باور داریم هیچ نمانده است
 بر همه درهای نامهربانی می کوبد.

شعر است که لطیف و دلنشین می نماید
 و بر ساحل تلخ جدایی می نشیند
 و بر عرشه کشتی تاب می خورد،
 یا رنگهای دلبرانه و بویی از خانه.
 شعر است که سرباز
 بالای صخره ای در کره لم می دهد

شعر
 شعر چون کتاب مقدس
 ورق می خورد و دلهای ما را باز می کند
 تا با سینه ای باز،
 رودرو شویم با جوخه های مرگ.
 شعر، پیوند برادری ما
 با مردمان جهان است
 آن گاه که سرداگران ناله سر می دهند
 که بار مرگشان خریداری ندارد؛
 روزنامه ها اخبار جنایت را می نویسند.
 شعر است که دختری با دستان کوچک خود
 جاشویی را در راه زندان، تبعید یا اخراج،
 می رهااند

شعر، بی آنکه بخواهیم

شعر، شماره ۲۰

و مثل پلی عظیم،
سیاهترین زندگیها را
با آن یکی که تازه دمیده است
پیوند می‌زند.

شعر در خون ماست
چون آهو جست می‌زند
یا چون دیوانه‌ای

و با تو سخن می‌گوید: ای جوان روستایی!
برای مثنوی پول به جان برادر افتاده‌ای؟
این شعر است. که یا جیم و مصطفی و سرگنی

و شعر شما و

دلارها تا به سیاهی آن دامن می‌زند
تا حماسه‌ها رنگ بیازد.

و مردان پراکنده در دشت‌های سوخته ویران کار
دانشمندان و ریاضی‌دانان بزرگ
مثل گاو و گوسفند ماغ بکشند ماغ بکشند!

امت تیل

این عصر، عصر آنهاست
امت تیل!

ملك طلق آنهاست!

حتی بر کشتی نوح هم که ناجی روان ماست
دست گذاشته‌اند!

ساعتها مثل ستاره‌های شب می‌گریزند
ساعات ما زخم می‌خورد

چه سخت می‌گذرد روز و شب بر ما
شب و روز زخم می‌خوریم

در تاریکی یا غروب ماه مه
او که در کمین نشسته زخمان می‌زند
در کناره جویبار یا چشمه.

ند برادری ست



حرف می‌زند

و آنها را نوازش می‌کند
شاعران را از دیروزگی بازمی‌دارد
و قطره‌های خنک باران را
بر گستره دشتهای سوخته از انفجار می‌باشد.

شعر است که بیدار نگه می‌دارد
نورستال‌ها را، اوپنهایم‌ها را
و مرا

که سرنیزه‌ای از شعرم را
زیر چراغ
از میان دستنوشته‌هایم به سویشان نشانه روم.

شعر است که ما را از هم جدا می‌کند
- حتی از آنان که ما را زاده‌اند -
و گل سرخ بر سینه‌مان کاشته‌اند
چون گل زخم خنجر.

شعر است که جوانان
با سری پر از آرمان دست به تفنگ می‌برند
و بر زمین سایه مهربانی می‌گسترانند.

شعر است که سرمان را بالا می‌گیریم
و مردم ما را از نگاه پاکمان می‌شناسند
نگاه پاک در میان ظلمت ترسناک و بی‌پایان
ترقی، پیشرفت و قرون وسطی

بانک و دلارهای باد آورده

انتخابات آزاد در آلمان
جاشوهای نارگان ششم، راک اندرول
و همه رنگهای زمانه مال آنهاست.

دنبال چه می‌گردی، تیل؟
باور کن در کالاماکي، زاپیون و کاستدا
می‌توانی بگردی!

در نور مهتاب و تعطیلات که مال آنهاست
ساحل را پشت سر بگذار. این
قلمی این قرن مال آنهاست

امت تیل!
سیکلیاتوس و حماسه دیدارش

خاطره‌ای است گنگ

نامها و شعرها پنهان مانده
زیر پرده عظیم سینما
مادام ملینا مرکوری در زوریای بونان
اشک می‌ریزد.

همه چیز مال آنهاست

امت تیل!
برای تو چیزی نمانده امت
رادبو، روزنامه،

امنیت شغلی، همه مال آنهاست.

جوانان فاسد سوار بر موتورهای تریل
در آفتاب دشت

و مهتاب ساحل می‌پرخند

مهر دلبرانی که چپ هم نمی‌توانی نگاهشان کنی.

اوباش دیپلمه با پیراهن‌های ابریشمی
از چهارسو راه ما را می‌بندند
مادرانشان را کشته‌اند
در دود و دم آفیون بر خمره سوار می‌شوند.
اما ما شعر می‌گیریم
و عطشمان در آبشار خموشی فروغی نشیند.

امت تیل!

اینان به خشم آمده‌اند

که جوانی سیاه

به شادابی گل بهاری

به دیدن پیروی سفید

چون پرنده به وجد آمده و خواننده امت

و زیبایی او را ستوده است،

آنگاه مردان سفید رنگ باخته آمدند

با دهانی از نفرت پر

در بارش زخم، پرنده را تکه تکه کردند

و شباهنگام جوان سیاه چرده

در کوچه خون بالا آورد.

1. Emete Thil
2. Kalamaki
3. Zapion
4. Casteda
5. Silikanus
6. Mellina Merquri

سوگسروود گل آتش

همانند مردگانی که برای مراسم مقدس سوزاندن به سوختنگاه برده می شوند،

سرنوشت من

مرا در تابوتی مخملین

زیر این ابرهای تیره بر دوش می کشد.

و اگرچه بر کفن سپیدم باران می بارد،

شبهای زندگانی ام کلاه بر سر

لنگ لنگان از پی ام روانند.

صف باشکوه تشییع از فراز تپه ها

سوی اعماق مه آلود دره

میان درختان فرود می آید.

سوی آن اعماق دور

آبها که آتشی عظیم در انتظار من است؛

آتشی برگرفته از قامی آتشیهای رنگ رنگ دنیا

از آتش غروب، اقیانوس، ستارگان

از آتش بسی مهتابها بر برف

از تابش خیره کننده آسمانها

و از رنگهای

کوهساران تابه توس (۱) به هنگام شب.

شعله ها می رقصند

لاجوردی، سبز، سفید، سرخ و نقره ای

چون حوریان و فرشتگانی که رقص کنان

خیره بر کتاب هستی

آرام آرام مزامیر می خوانند.

همانگاه که مسیح پهنة دشت را می پیماید،

همانگاه که مادرم گلهای زعفران را

به دامن می کند

پادشاه گلها با همه شبانانش

گرد آتش می رقصد

و مرا میان باران پرهیا هو

بر دامنه های تپه رو برو

به دوش می کشند.

دوستان! ای دوستان عزیزم!

شهرهای ساده است

و اشکهای ساده تر.

روزگارمان تاریک است.

برفدانه ها بکریز در خونم می بارند

و من تا عمق وجود برهنه ام،

چون شبانی که سراسر شب

بی اعتنا به رعد و برق

در کوهستان وحشی پریرف

بیدار مانده است.

حال دیگر گوسفندان بینوایم را گرد آورید

و بخاطر مصیبت هارترین دردها

بخاطر تاریکترین، تحمل ناپذیرترین

و پست ترین چیزهای دنیای امروز

در برابر پروردگار زانو بزنید.

اینان با پتکهای سنگین

دریچه های نور را میخکوب می کنند.

باد شرورانه می وزد

و هوا آرام آرام تاریک می شود.

چه بارانی! چه سرمای!

و چه مهتاب تنهایی!

دیگر تابوتم از آب پر شده است

و من

آرام آرام سرد می شوم، برادران!

□

لاجوردی، سبز، سفید، سرخ و نقره ای

شعله ها در برابر باد شرور

در دوردستها به خود می پیچند

و در اعماق ناپیدای دره

گلبرگهایشان را به اطراف می پراکنند.

چکاوک بامدادان

از روحم

سیلابه ای نیلگون فوران می کند،

از نور، از فر

• نیکیفوروس ورتاکوس

• مترجم: سیدعلی اصغر سلطانی



تمامی رگهایم

در صدایم جاری می شوند،

و خونم در خموشی

به جوشش درمی آید،

چون جیرجیرکان در لای بوته ها

و چون رودی بی اعتنا به شمار قطره هایش

که شکوهمندان

بسان یوسه ای مستانه

سوی دریا روان است.

جهانهای فراز سرم

شادمانه بر چارسوها

نجوا می کنند؛

رودهای سرخ، سفید، نیلی و بنفشه گون

گویی که بر سازه های زهی غلتانند.

و آسمان، نورافشان است.

پژواک نقره گون هستی

ساقه های گندم را می لرزاند.

و من مدهوش

به ندای مهربان پروردگارم

گوش می سپارم

که از دل نور

از زبان تمامی فرشتگانش

و با فلوتهای طلایی پرتو خورشید

می پرسدم آیا خوشبختم؟

و من چون ستاره

سرشار از نوری

که جویبار روحم را

- چون چکاوکی آوازخوان -

سیراب می کند،

پاسخ می دهم.

میان درخشش آفتاب و عشق

بال و پرزنان

نور سپیده دم را دانه دانه برمی چینم

و چون پرنده از لابلای شاخساران مخلوق خدا،

پاسخش را به آوازی می دهم

بی کلامی.

و شاخه هاشان

سرفرو آوردند.

من با دامنی پر از شکوفه

نزد مادرم رفتم.

مادر نشسته در مهتاب

غرق در اندیشه من بود.

مادر نشسته در مهتاب

سرزنشم می کرد:

«دیروز سرت را شستم

دیروز لباست را عوض کردم

چه کسی دامنت را

پر از اشک

و شکوفه های نارنج کرده است؟»

نارنجینان اسپارتا (۲)

نارنجینان اسپارتا،

برف،

شکوفه های عشق

به کلام تو

سپید شدند

1. Taiyeto

2. Sparta

شته



خواب می دیدم امواج دیروز
 مرا به سوی صخره ها پرت کرده اند،
 تکه تکه شده ام.
 دیدم خود را جمع کرده ام
 و روی دریا به خواب رفته ام
 به سرزمینی آرام
 پیچیده شده در پنبه رسیدم
 هیچ کس حرف نمی زد
 فقط درختان سبز بودند.
 دلت را ربودم
 و همه سیبها بر زمین افتادند
 به اطراف نگاه می کنی،
 نفس می کشی
 تو به اینجا تعلق داری.
 اینجا حتی گیاهان هم گوشتخوارند!
 (نور خار می پروراند
 و همه چیز در چشمانت نفوذ خواهد کرد
 این سرابها دیوانه ات می کنند!)

چونان شب که در من غوطه می خورد
 مردان غرق شده بالا می آیند
 قفسه سینه باز می شود
 برای دربر گرفتن هر چه بتواند
 روزها از پی هم می آیند.
 اما کدامین روز
 چون پنبه ای گرد درختی
 روی زمین تنیده است
 در آویخته به رسمانی
 در انتظار پازه شدن

بشت شانه چپ تو
 دره ای پر از سنگ است
 و لبخندهای ابریشم
 بر آن همیشه سبزه های وحشی
 حک شده است.
 بر شانه ای که سر بریده ام را لمس می کند.
 چروکیده می شوی
 آنقدر که لکه ای می شوی
 نقش بر کف زمین
 چرخشهایی غریب
 در اتاق آغاز می شود.
 سرم را می ربایم و چون نارنجیکی
 در مکان عمومی می اندازم.
 دیگر هیچ!

فقط درختان سبز بودند

گرمای واژه‌ها

این زمستان

برای گرما

شعرهایم را در اجاق خواهم انداخت،
کلمه‌ها،

در آتش چون حشره‌ای می‌ترکند!

اجاق با خون پر خواهد شد

تا زمانی که آتش فرو نشیند

و ما متجمد گردیم

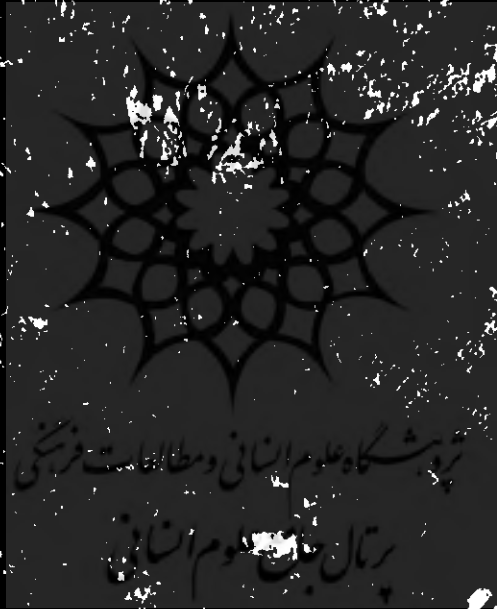
مردمان گچی

بسیاری از مردم پیرامونم

در سنگ آهک سفید شده‌اند

با گچهایشان

شعرم را می‌نویسم!



رویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال بین‌رشته‌ای علوم انسانی